

شیر کوبی کس

سرودهای سنگی

داستان - شعر

سلیمانیه

2005

برگردان از: رضا کریم مجاور

به : آکام امینی
ابراهیم محمدحسینی

سرودهای سنگی

سفر «دانه» وار شیرکو¹

سرودهای سنگی سفر رؤیایی شیرکو به جهان برزخ است ...
سفر می‌آغازد ... سفر آواره‌گی شاعری ملی که علیه دیکتاتور سرسخت
زمان به مبارزه برخاسته است . سفر نی‌لبکی ... سفر ترانه‌ی ... که برای
آزادی ملت و میهن و جهان ، نغمه سر داده است . سفر پرنده‌ی دامیابی
که بوی دام‌ها و کمین‌های سر راه را حس می‌کند و از چنگ آنها
می‌گریزد:

« پرنده‌ی دامیاب بودم من ...

هنگام که مادرم را

به سپیده دم شوم این شهر

تنها

1- از آنجایی که این سروده ، یک متن باز و چند وجهی ست و به عبارتی بسیاری از ویژه گی های
یک اثر پست مدرن (بازآفرینی فضای تازه با برگشت به تاریخ و سنت و استوره ها ، ساختارشکنی ،
اشتراک زمانی یا چندزمانی ، عدم قطعیت ، معناگرایی و معناپذیری و تأویل پذیری ، غیر نشانه گرا و
باز ، کنایه و ابهام ، هنجارگریزی و تکثرگرایی و...) را داراست ، شاید نسبت دادن یک عنوان خاص به
آن چندان درست نباشد ، در هر حال این تحلیل را می توان به مثابه ی یکی از خوانش های این
سروده ی تاویل پذیر در نظر گرفت.

تنهای تنها گذاشتم ...»

سفر می‌آغازد و شاعر، مادر بیوه‌ی خویش را... «آن کفتر سیه فام
را» ... با همه‌ی خاطرات تلخ و شیرین، تنها می‌گذارد و او را به
دوشیزه‌ی «ونوس» گون همسایه می‌سپارد:
«سلام ... ای دختر همسایه‌ی پیرهن خجول

سینه جسور!

سلام

گهگاه

گر از این کفتر سیه فام ...

حالی بپرسی

تو آنگاه

پنجره‌یی از آبی آسمان و

آلاله‌یی از تبسم

میان اندوه و ... به تاریکای تنهایی من

می‌گشایی!»

سفر می‌آغازد و شاعر از دره‌ها و تنگه‌های سنگی سنگستان گذر می‌کند و
با کالبدهای بی‌جان و بی‌شمار آدمیان و پرنده‌گان و چرنده‌گانی رو به رو
می‌شود که با تنفس هوای مسموم، در کام دوزخ مرگ فرورفته‌اند ...
دوزخی که دانش و تمدن قرن، در این گوشه‌ی تنها و تبعیدی زمین،
برپا کرده است:

«دره‌یی

انباشته‌ی لاشه‌ی دام‌ها ...

یکی اسب و ... دو اسب و ...ده اسب

سد رأس گوسفند شرحه شرحه

چند کرکس ... چندین کرکس

حلقه‌های مرگ ... دور می‌زدند

حلقه حلقه ... دور می‌زدند ...»

و شاعر از مرز می‌گذرد و میهن را و مادر و محبوب را بدرود می‌گوید ... و سفر... سفر واقعی با سفر رؤیایی می‌آمیزد و شاعر به جهان استوره‌های باستان و به عالم برزخ می‌شتابد و در جای جای این سفر رؤیایی، گریزی به گذشته‌ها می‌زند ... به همان روزها و خاطراتی که با مادر و معشوق داشته است.

و سفری دیگرگونه می‌آغازد ... سفر «دانتِه» وار شیرکو... سفر «ارداویراف» گون شیرکو به جهانی دیگرگون...

دانتِه را عشق «بئاتریس» به این سفر وا می‌دارد.... و ارداویراف را عشق مذهب و «مزدا» و شیرکو را عشق ملت و میهن و مادر و محبوب، راهی سفر می‌کند .

راهنمای دانتِه در طول سفر، ابتدا «ویرژیل» (عقل) و سپس بئاتریس (عشق و ایمان) است . راهنمای ارداویراف «آتور» فرشته ... و راهنمای شیرکو، پرنده‌ی توتی و بانویی زیباروی و بلند بالا ست ... توتی منقوش بر گردن‌بندی که برای یادگار به دختر همسایه داده است .

دانته بر بال خیال ، برزخ و دوزخ و بهشت را می‌پیماید ... و شیرکو بر یال «قوچ بالدار»⁽¹⁾ راه دور و دراز سفر را در می‌نوردد :

«شبی ... توتی رنگارنگی به بالین ام فرود آمد ...
 وقوچی با شاخ‌هایی حلقه حلقه و بال‌هایی زرین در
 آستانه‌ی غارِ سنگی من پدیدار شد توتی
 گفت : آمده‌ام که با هم سفری به جهان افسانه و
 شعر و رؤیا آغاز کنیم ... بر پشت قوچ نشستیم ...
 قوچ ، بال به هم زد و عمودی پرواز گرفتیم ... »

و سفر رؤیایی می‌آغازد . در کمدی الاهی دانته ، به سمت راست پیچیدن ، به مفهوم پیچیدن به سوی برزخ است و به سمت چپ پیچیدن به معنی رفتن به سوی دوزخ . در «سرودهای سنگی شیرکو» صدایی، آنها را به سمت راست راهنمایی می‌کند :

«از فرازها صدایی آمد ... انگار بانگ مهیب خداوند بود که
 گفت :از این سمت ... از راست ... »

1- فریکسوس و هله با پرواز بر پشت قوچ بالدار (که پشم زرین را از آن گرفتند) از بئوسی گریختند ، اما تنها فریکسوس به کولخیس رسید . در برخی نسخه ها آمده است که فریکسوس قوچ را به عنوان پیش‌کش به آتیس ، پادشاه کولخیس داد که برای زئوس قربانی شد . پشم زرین از درختی در بیشه‌ی مقدس در کولخیس آویخته شد تا آنکه یاسون و آرگونات‌ها آن را به یاری مدیا دزدیدند و با خود بردند . (فرهنگ تلمیحات ادبی و کلاسیک ، آبراهام پ. لاس و ... ، برگردان از :زهره محمدی یگانه، تهران ، جوانه ی رشد ، 1383)

به راست می پیچند و به کوشکی سپید می رسند . با اشاره‌ی بانویی بلند گیس و بلند بالا و نیم عریان - که با خط یونانی چند سطر شعر بر پشت‌اش نقش بسته است - وارد کوشک رقص و آواز می شوند . درون کوشک ، «اودیپ» کور و «هومر» و اسب «تروا» و دسته‌یی پرنده‌ی سپید فام را می بینند که پرنده‌ی سیاه فامی را در میان گرفته و بالای سر هومر پرواز می کنند. شاعر ، پرنده‌ی سیاه را مادر خویش می پندارد و ناگهان به یاد گذشته‌ها و مادر بیوه‌ی بیچاره‌اش می افتد و در رؤیا ، رؤیا می بیند .

دانته در سرود چهارم دوزخ (و نه برزخ) هومر و صلاح الدین ایوبی و «ابن رشد» و «هوراس» و «اووید» و «لوکان» را در کوشکی محصور میان هفت دیوار بلند می بیند که با صدای ضعیف حرف می زنند و با سنگینی و تأنی نگاه می کنند ... افراد والامقامی که زجر نمی کشند ، اما از درگاه خدا رانده شده‌اند :

«بنگر آن را که شمشیر به دست می آید
پیشاپیش آن سه تن دگر ... پنداری استادشان است
سایه‌ی هومر است ... خداوندگار شعر
و دومین ... هوراس طنز پرداز
و سومین ... اووید
و آنکه از پس می آید ... لوکان است
و تنها ... در گوشه‌ی صلاح‌الدین را دیدم ...»

توتی ، شعرهای شیرکو را به منقار بر می‌دارد و روی ران هومر می‌نشیند و شعرها را متبرک می‌کند . همانجا ناگهان « ونوس » را ... آن الاهی عشق و زیبایی را ... در سمت چپ می‌بینند . شاعر با دیدن ونوس به یاد دختر ونوس گون همسایه می‌افتد و به رؤیاهای شیرین گذشته فرو می‌رود . از پس چندی ، توتی رشته‌ی رؤیاهای شاعر را می‌گسلد و او را پیش هومر و ونوس برمی‌گرداند . شعرها تبرک می‌شوند و مسافران با راهنمایی بانوی بلند بالا از کوشک خارج می‌شوند و پرواز می‌گیرند .

شاعر در این جا سفر تخیلی خویش را کنار می‌گذارد و به تصویر و تفسیر دره‌ی سنگی « بدران » می‌پردازد . دره‌ی دیرینه وباستانی که در طول سده‌ها و هزاره‌ها ، پناهگاه و نبردگاه ملت او بوده است . سنگستانی که در سال 401 پیش از زایش مسیح ، « گزنفون آنابازیس » نیروی سیزده‌هزار نفری یونانی خویش را از آنجا گذر می‌دهد و با مقاومت سرسختانه‌ی « کاردوها » (کردها) روبه‌رو می‌شود و سه هزار تن از نیروهای خود را همراه یکی از سردارانش از دست می‌دهد . سرداری که نام او « بوکریسکان » (Bokriskan) بوده و اکنون یکی از روستا های این ناحیه ، همین نام را به یادگار روی خود نگه داشته و تا به امروز آورده است . گزنفون خود در کتاب « آناباز » به شرح بازگشت سپاهیان خویش و گذر از میان این دره‌ها پرداخته است :

« دیروز ... آناباز

با زره و کلاهخود و دسته تیری در پر شال ...

پژمرده و دلمرده

پیش من آمد

فهمیدم ... بی درنگ فهمیدم که «بوکریسکان»

سردار سواران او

در همین دره ... کشته شده

است

هنگام که برخاست

چندین اخگر خشم و تهدید را

به سوی من نشانه رفت و

به سان تندبادی خودخواه

از در برون رفت ...»

سنگستانی ... سنگزاری که سنگ به سنگ آن برای شاعر و ملت او یادآور تاریخ زخمی هزاران ساله‌ی اوست . سنگ‌هایی که نگاشته های شاهان باستان و سنگ‌واره‌ی آدمیان سده‌های سنگی و نوسنگی را بر دل خویش نقش کرده‌اند . سنگ‌هایی که هزاران راز شگفت را بر صفحه‌ی سینه‌ی خویش نگاشته‌اند ... سنگ‌هایی که با همه‌ی هم‌رنگی و همسانی ، تفاوت‌های آدمیان و روزگاران را همچنان حفظ کرده‌اند ...

شاعر دراین سنگستان با مبارز جوانی ، فرهاد نام آشنا می‌شود . مبارزی که در بمباران هوایی «توپولف» های کاخ « کرملین » مورد اصابت ترکش قرار می‌گیرد و جان خویش را از دست می‌دهد

و در مشایعت آدم‌ها و پرنده‌ها و تاک‌ها و سنگ‌ها به خاک سپرده
می‌شود ...
و سفر رؤیایی هنوز به پایان نرسیده است . در اینجا شاعر سوار بر
بال قوچ بالدار و این بار با راهنمایی خویشتن خویش ، به سوی
زادگاه دوران کودکی و جوانی و نزد دختر ونوس همسایه برمی‌گردد
... چرا که:

« شما نمی‌دانید

نمی‌دانید که من ... کیوتر را و

دختر همسایه را و

واپسین بوی بوسه‌اش را

چه قدر یاد کرده‌ام

...

نمی‌دانید! »

و این واپسین بوسه ، یادآور واپسین لبخند بئاتریس به روی دانته
است . دانته در سرود سی‌ویکم بهشت می‌گوید :

« این چنین دعا کردم

و او (بئاتریس) در آن دورها پدیدار شد

لبخند زد و دوباره به من نگاه کرد

آنگاه رو به سوی چشمه‌ی جاوید کرد ... »

و داتته دیگر بئاتریس را نمی‌بیند و این لبخند برای همیشه از او دریغ می‌شود ... اما آیا شیرکو، دوشیزه‌ی همسایه را خواهد دید و بوی بوسه‌اش را دوباره خواهد شنید؟! و اینجاست که شاعر و توتی و قوچ استوره‌ها پرواز می‌گیرند و به سوی شهر باز می‌آیند و سفر به پایان می‌رسد:

«توتی... میان شاخ‌های قوچ نشست

من آنگاه با کوله‌بار و چکامه و امید

بر نشستم و

از گذرگاه هوایی آسمان

از راه رؤیایی سپید و بلند

به سوی شهر

به سوی کفتری بیوه

به سوی ونوس خیاط همسایه

پر کشیدیم!»

ر . ک

84/4/14

بوکان

سرچشمه‌ها :

- 1- تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا، برگردان از: دکتر ابوالقاسم سری، تهران، نشر سخن، 1383
- 2- داتته آلیگیری، مارک موسا، برگردان از: مهدی سبحانی، تهران، انتشارات کهکشان، 1373

- 3- فرهنگ تلمیحات ادبی و کلاسیک ، آبراهام لاس ، برگردان از: زهره محمدی یگانه . تهران،
جوانه‌ی رشد، 1383
- 4- کردها ، ترکها ، عربها ؛ سیسیل . جی . ادموندز ، برگردان از : ابراهیم یونسسی
تهران، روزبهان ، 1382 (چاپ دوم)
- 5- نه مقاله درباره‌ی دانته ، خورخه لوئیس بورخس ، برگردان از: کاوه سید حسینی و محمدرضا
رادنژاد ، تهران ، مؤسسه‌ی انتشارات آگه ، 1377 (چاپ دوم)

سرودهای سنگی

نی لیکی سبکسار و خیره‌سر نبودم من
که ره دهم به هر لیبی
تا بدمد ... بر لب من
و نه یکی بلور نوباوه‌ی برف
که با نخستین هُرم دهانِ اخگر
آب شوم من
و نه غنچه‌یی نوشکفته
که با یکی صفیر باد
فرو ریزد قلب من
واژه‌یی هُشیار بودم من
گرچه چنان زه
نازک و
به سانِ تار
درونِ تهی ...

وقتی اما انگشتان شعر و عشق
 با هم‌ام می‌نواختند
 سرشارِ پروانه و ترانه و رگبارِ باران
 می‌شدم من !

پرنده‌یی دامیاب بودم من ...
 هنگام که مادرم را
 آن بیوه‌ی نگون‌بخت را
 آن کفترِ سیه‌فام کوی را
 به سپیده‌دم شوم این شهر
 به خزان خزان‌ها
 تنها
 تنهای تنها گذاشتم

او را و چندی نان گریان را
 او را و لختی سرشک گریزان را
 او را و اندی نجوای اجاقی هراسان را
 او را و آینه‌ی بالانمای حیران را و
 تنهایی سهمناک را و
 الاهه‌یی بی آرایش را و
 مشتی دعای روی جانماز شامگهان را و
 دامنی از نسبه‌های مغازه‌داری گرانفروش را و
 زنجمویه‌های زمستانی لحافی پاره پاره را !
 پس بدرود !

بدرود ... ای کفترِ سیاهِ آشیانِ روحِ سپید !

بدرود!

بدرود... ای بغبغوی بیوه‌زن

از بی‌مردی و از درد و

از خاکستر جدایی!

بدرود

و تو را ای تاقچه‌ی سرای شعرم

به خاطره‌ها می‌سپارم

به رؤیاهایی که هنوز نیامده و

هنوزشان ندیده‌ایم

سلام

سلام... ای دخترِ همسایه‌ی پیرهنِ خجولِ

سینه‌جسور!

سلام

سلام... ای دخترِ جامه‌دوزِ سر راهِ تارهای انتظار و

سوزن‌های درد و

بخیه‌های زخم!

سلام

دوستی‌ها و نظربازی‌های مرا

هیچ پیمانی نبود

گردنبند مرا

این یادگار و آرزوی مرا

- که توتی رنگینی

بر گل آن نقش بسته است -

نزد خویش نگه دار

باشد که روزی این توتی

از سینه‌ی تو

پرواز بگیرد و

نزد من فرود آید

ای دختر زیباتر از زیبایی و

لطیف‌تر از اندام آب!

آب‌پاشی عصرگاهان تابستان‌ات

به سر آمد:

به دوخت و دوز شب‌های بلندت می‌سپارم!

از پس لحظه‌یی

دو پرهیب می‌شویم و

گم می‌کنیم همدگر را

ای بسا ... روزی چند

دلواپسی

در هیأت پاره ابری رقیق

به سیمای‌ات بنشیند و

رخساره‌ی عشق و لبخنده‌های‌ات

خراش بردارد...

و آگاه دگر

چنانچون خواب‌ها و تارِ نخ‌ها و

مزه‌ی نقل و نبات و

النگوهای شکسته‌ی دست‌ها

فراموش کنی مرا ...

سلام

سلام... ای دختر همسایه‌ی پیرهن خجول

سینه جسور!

سلام

اینان همه

پیکِ آه‌های شعر من اند

گهگاه

گر از این کفتر سیه فام

از بیغوی چکیده‌ی آستان دروازه‌اش

حالی بپرسی ...

تو آنگاه

پنجره‌یی

از آبی آسمان و

آلاله‌یی

از تبسم

میان اندوه و

به تاریکای تنهایی من

می گشایی!

از سپیده‌دم به فرا دست

از ترس بر شدم و

به دهلیز شفق خزیدم

این دره‌ها و تنگه‌ها
رد پای روزگاران پیکرتراش‌اند
و ستیغ‌ها
دست‌ها و بازوان سنگستان
سنگلاخ ... سنگلاخ
دریاچه‌یی از تاریخ سنگ
هر سنگی را
حکایتی است
من از روی داستان ... گذر می‌کنم
از روی جغرافیای درد
یک هفته‌ی آزرگار است
میان این رمان سیب و گیلان
باد ... تبر به دست
وزیدن می‌گیرد و
سنگ‌ها می‌گریزند ...
می‌گریزند ...
به فرو دست
به دامن شعله‌ور سنگزار
میان دود و دم خانه‌یی
دیدم ... زنی را
که شبیه یکی کتری حلبی ... به سیاهی می‌زد
می‌جوشید و می‌جوشید ... اما
دستی از روی شعله‌اش بر نمی‌داشت

گویی بوته‌ی درختچه‌یی سوخته بود ...

بوته ... زبان کوهسار خویش

فراموش کرده بود

می‌جوشید و ... می‌جوشید و

همچنان

کف برمی‌آورد

زنی ... از عصاره‌ی بی‌کسی

از پرسش‌های بی‌پاسخ و

از نگاه‌های غربت و بیهوده‌گی

دره‌یی

انباشته‌ی لاشه‌ی دام‌ها ...

یکی اسب و ... دو اسب و ... ده اسب

سد رأس گوسفند شرحه شرحه

لاشه ... لاشه ... لاشه

چند کرکس ... چندین کرکس

حلقه‌های مرگ ... دور می‌زدند ...

حلقه حلقه

دور می‌زدند

یک هفته‌ی آزرگار بود

که خشم سلطان «بغداد»

از این آسمان مسین

فرو باریده بود

پیرمردی که‌نسال ... کنار الاغ مردارش

چمباتمه نشستہ بود و

می گفت و می گفت :

« هیچ ... هیچی نمانده ست ... هیچ »

لاشه ... لاشه ... لاشه

کوه‌ها ... مشام خویش را گرفته بودند

رنگ‌ها ... از هوش رفته بودند

درختی چند ... از شدت هراس

به فراز تپه گریخته بودند و ... آنجا

دنبال ریشه‌های‌شان می‌گشتند

به سوی « آب » می‌مات و میبھوت ... پیچیدم و

سلام‌اش کردم

او اما ... چیزی نگفت

زبان‌اش بند آمده بود ...

نه سلام‌ام را پاسخ گفت

نه سری برای‌ام جنباند ...

پوپکی دیدم ... با تارکی عریان ...

کاکل‌اش افتاده بود و

از ترس ... روی تخته سنگی

خم شده بود ... نماز می‌خواند

اشکفت‌ها ... کامِ گشوده‌ی کوه‌ها بودند

« نیاکان ما ... در این اشکفت‌ها ... چارزانو نشستہ ، سیل‌شان را

می‌تافتند و چُپق می‌کشیدند و سرِ خویش را گلخنِ درون

سخن‌های دودناک می‌کردند و ... لبریزِ کرم‌های کاهلی بودند ...

نیاکان ما ... آینده را تپیا می‌کردند و پای افزارهای شان را به
دهان هم فرو می‌کردند و تارک‌شان ... بی‌نور و نوا و ...
دل‌های شان همچون مگس. آنها الاغ‌های شان را بیشتر از دختران
و زنان شان دوست می‌داشتند ... »

لمیده بودم ...

لاشخوری بر لاشه‌ی استری

فرودآمده بود ...

او هم نماز می‌خواند

رنگ و روی و

منقار و پیشانی این لاشخور

به سیمای حاجی رباخوار گرانفروش مادرم می‌ماند

آنسوی من

آخوند آبادی ... اذان می‌گفت ...

ندای او میان بوی تعفن لاشه‌ها و

خُرْخُرُ شغال‌ها و گرازها و

سوت زنجره‌ها ... محو می‌گشت

یکی پسری نوجوان ... چنان کره‌ی به گل غلتیده

پیش ما آمد ...

مادر بزرگاش را ... میان دوده‌های فرادست ...

گم کرده بود ...

وقتی به زیارت امامزاده‌ی

رفته بود ...

که خاک مزارش را تبرک بدارد و
 تنها ماکیان خود را ... نذر او کند
 به او گفتیم که باید ... میان اذان و دعا و
 زیر سنگ و ضریح و
 درون جیب امامزاده و بارگاه خدا را
 به جست و جوی اش بگردد !
 شب ... مرا همراه خود می برد
 شب مهتابی بی باک و ... مهتابی سنگدل
 که نشانی از اندوه ... به سیما نداشت
 گام می نهادیم و ... جرقه های زیر سُم ستور
 به سان ستاره های ریز و درشت ... پراکنده می شدند ...
 سبزه ها ... یکه می خوردند و
 آبشاران ... شگفتی می کردند
 ناگهان ... روبه‌ی « گم کرده آشیان »
 با چشمانی فروزان
 از پیش روی ما برجهید و گریخت ...

شرشر آرام جویباران

به مویه های مادرم می ماند ...

« اینک او به چشمان نیلگون چراغ والور ... خیره
 گشته و ... میان شعله‌ی کبود ... مرا می بیند . دقت
 می کند ... ببیند چه قدر لاغر شده‌ام ... در آینه‌ی
 شعله‌ی کبود ... اگر که من بخندم ، او هم می خندد
 ... سر برمی دارد و از خدا می خواهد ... نگه دار من

باشد ... با تسبیح بلند سبزرشته اش ، نسیه‌های
 ماهانه را می‌شمارد ... هنوز تخم‌مرغ‌ها نپخته‌اند ...
 پیازی را خرد می‌کند ... اشک به چشمان اش حلقه
 می‌بندد ... گریه‌ی واقعی با آب پیاز، در می‌آمیزد ...
 و او با گوشه‌ی چارقد پوسیده‌اش ، گونه‌های
 فرسوده‌اش را می‌زداید ... »

شبتابی ... از فرادست

به سوی بیشه می‌خزید ...

از پس گامی ... می‌افروخت و

از پس گامی دگر ... به بالین خموشی می‌خفت

از پس هر دو گام ... سوسویی ... روی سنگ‌ها

به رقص بر می‌خاست ...

انگار به شبتابِ دخترِ همسایه‌شان ... چشمک می‌زد

و یا شاید شاعر بود و ... بر سنگ‌ها

شعر می‌نگاشت .

«دختر همسایه ... نازک اندام بود ... به سان آهوی

منقوش بر قالی یکی از اقوام فرش فروش ما بود ... هر

روز سه بار ، نگاه‌های ما ... به هم گره می‌خورد ...

نگاه‌ها ، غرش‌هایی خاموش بودند ... لبریز حسرت و

آرزو بودند ... نگاه‌ها ... افروخته ... افروخته ...

افروخته ی افروخته می‌شدند ... خواهشی بودند به

سوی بستر آرمیدن ... پستان‌های پنهان ،

می‌جنبیدند ... هرگز اما خود را به انگشت‌های من

نمی نمودند... انگشت‌های‌ام دیوانه شده بودند ...
 نهان کردن ، دیوانه شان کرده بود ... پرسش‌های بی
 پایانِ اندام مستور ... چنان زبانه های آتش ، میان
 علفزار خشکیده‌ی درون من ... نشت می کردند و هر
 لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می شدند و ... تهیگاه
 را ، اخگری زمخت می ساختند ... و در فرجام ،
 نهانکاری های خلوتگاه ... برفایی بر آتش می ریخت !
 دختر همسایه ... هر روز تابستان ... از روی پشت بام
 ... دستنبوی و عشق‌های خوش خط و خال و ...
 گهگاه نیز ، سنگریزه ... به سوی من می‌افکند ! از
 شکاف میان نی‌های چیخ ، دست برون می‌کرد و
 دروغکی صدای‌ام می‌زد ... زلنگ و زلونگ الگوهای
 او و ... تاپ تاپ قلب من ... آتش نهاد مرا
 شعله‌ورتر می‌کرد ... داغ بودم و می‌افروختم ... سپید
 بودم و به سرخی می‌نشستم ... دیرگاهان ... بر
 سینه‌ی آسمان ، ستاره‌یی خیاط را نشان می‌کردم و
 صدای‌اش می‌زدم ... آرام آرام فرود می‌آمد و درون
 ایوان می‌نشست ... عریان می‌شد و مرا به خود
 می‌دوخت ... وقتی از هم جدا می‌شدیم ... با هم به
 خواب می‌رفتیم ! »

چوبی ... همسفرم بود

که تارک‌اش ... به کمرگاهام می‌رسید

سبزه‌رویی ... پُر خط و خال
 با چهره‌یی... پُر چین و چروک و
 پاهایی گِل‌آلود ...
 به دیدارِ درخت بنه‌ی عموزاده‌اش
 در آنسوی مرز می‌رفت
 تا نیمه‌های راه ... همسفرم بود
 دست‌های‌اش همچنان ... میان دستان من بود
 هنگام گذر از روی سنگ‌های لیز و بلند و ...
 از کنار سگ‌های آبادی
 به فریاد دست‌ها و ... پای‌ها و
 به فریاد شعرهای کوچک من می‌شتافت
 عصاکش من بود ...
 گهگاه چند وجب از من جلو می‌افتاد
 با من سخن می‌داشت و
 با او سخن می‌داشتم
 او از تبارِ جنگلی جنگاور بود
 همچو ما
 بریدن‌ها و کندن‌ها و شکستن‌ها و سوختن‌ها و
 راندن‌ها و شب‌بیداری‌ها ... کشیده بود
 اما
 آنسان که خود می‌گفت ...
 سال‌ها بود ... کز میان قبیله‌ی آنان
 خائنی ... سر بر نداشت‌ه و

چوبه‌ی دار نگشته بود!

سراغاز هجران بود

من خود را

به برف و ... به توفان و ... به سنگستان ... سپرده بودم

روستاییان اما

مرا رهگذری می‌پنداشتند ...

که برای خرید بذر و نشا و شیر و باسلق و پنیر

آمده‌ام ...

چرا که جز یکی چوبدستی ... چیزی نداشتم

چرا که جامه‌های ام ... سیاه و خاکستری نبود

روی پلِ شوم رودخانه‌ی مرزی ...

که تنها دو بالارِ قفسه‌ی سینه اش

به جای مانده بود ...

پاره ابری بر فراز و

من در میانه و ...

آب دیوانه ...

به فرو دست می‌خروشید

در فرودها ... مرگ ... آشکارا و بی‌نقاب

چشمان ژرف و بینی بزرگ و نیش‌های بلند خویش را

به من می‌نمود .

به خاطر روحِ چندی از شعرهای ام

کوله‌بارم را دور نیفکندم

دو مرد ... در آن سوی پل ... به سان کوه‌ها

به لرزش پاهای من ... هنگام گذشتن از پل
می‌خندیدند
وقتی به مرز رسیدم ...
هراس ... به چهره‌ی شعرهای برهنه‌ام نشست ...
به زیرها ... به قعر کوله‌بار خزیدند
چندی از شعرها ... از بوی تعفن مرز ... متهوع شدند و
روی هوله و شلوار من ... استفراغ کردند ...
می‌خواستند ... نفسی تازه کنند ...
وقتی که نشستیم ...

به دهانه‌ی دره ... زنی را بر پشت مادایان دیدم

زن

یکی از همان پریان گل‌اندام بارگاه خداوند بود

مادایان

سپید بود و ... جمجمه‌یی کوچک داشت و
کودکی ... افسار او را می‌کشید ...

«آه خدای من!

این همه زیبایی ... چه‌گونه چنین ناگهانی
از میان زشتی و زُهم این مرز
سر برآورد!؟»

به کرانه‌ی این رود ... بادی گستاخ و سرسخت
که شاید فرستاده‌ی دره‌ی آنسوی مرز است
خزان را ز دست درختان
فرو فکنده است

آنک خزان ... ریخته است
 آبگین ارغوانی ... شکسته و

زیر پای درختان
 ذره ذره گشته است

به کرانه‌ی این رود ... عشقی دوردست
 که شاید فرستاده‌ی یکی دختر سنگدل شهر است
 آرامش را ... ز چنگ تنهایی ربوده است
 و او اینک ... بیهوده و تنهاتر از پیش
 میان برگ‌های خزانی را

به دنبال آن است
 به کرانه‌ی این رود ... یکی سنگ شکارچی
 که شاید سفیر بُرج دیدبانی مرز بود
 آواز و پرواز پرنده‌یی را
 شکار کرده‌است

و او اینک ... بی‌هوده و بی‌حاصل
 درون باد و نسیم
 میان چین و چروک موج‌ها و رؤیاهای مچاله را
 به دنبال آنهاست!

دیجور است و ... شعله‌یی به دورها
 رهنمای ماست
 پاهای من ... به بیزاری‌ام بند می‌شود و
 سکندری می‌خورم ...

و گاه ... روی وهم می‌افتم و
 قلبام فرو می‌ریزد
 « سرزمینی از کوری ...
 اینجا ... دیده‌گان خدا ... مگر
 ره به جایی ببرد ... »
 بانگ ... تنها طنین انداز است و
 از رنگ ... ردّی نیست
 کاروانی آمد و همان راه را ... در پیش گرفته بود
 به درون صف کاروان قاچاق خزیدم
 کاروانیان ... بار می‌افکندند ...
 صندوق‌های قاچاق چای را ...
 درون سیاهی ... چُندک زده بودم
 سرما ... با سوز و سوزن ... از راه رسید
 کاروانسالار ... آتشی بر افروخت
 انگار ... درون قصه‌های شهرزاد بودم
 زیر نور زردفام شعله‌ها ... چُندک نشسته بودم ...
 از غربت میان میهن خویش ... می‌هراسیدم
 شاخه‌های آتش ... می‌شکست ...
 به شرحه شرحه گشتن ام ... چشم می‌دوختم .
 در خاکستر ... مادر را و
 به آخگرها ...
 دختر خیاط همسایه را می‌دیدم
 با پُرت‌های گسیخته و ... سکندری‌های پیاپی اقبال و خیال

می دیدم سپیده را
 که به دره‌ی خواب‌آلودِ نیزارِ نمور
 از خواب بر می‌خواست
 آنک ... خرمی نور نارنجی ... بیفروخت و
 خدا ... نخستین شعر طلوع خویش را
 بر چکاد نگاشت

می دیدم او را
 که بر فرازترین قلّه‌ها ... می‌نشست و
 شعرش را برای اجتماع درختان و بیشه‌ها
 تلاوت می‌کرد

می دیدم آفتاب را
 که بر دوش سرایشیب کوه‌ها
 به سوسوی آب دره ... خیره می‌گشت
 به سوراخی ... زیر درختچه‌یی
 خرگوشی می‌زایید

میان دو بوته
 ماری ... موشی را می‌بلعید
 جویی را
 از جویباری جدا کردند ...
 جوی اما ... گامی چند ... آنطرف‌تر
 از اندوه تنهایی بمرد!

روح من ... برگی سبکبال
 در مسیر بادها بود ...

بادی از شهر آمد و... او را به هوا برد ...
 و او با گل نم آفتاب بامدادی
 به درون نسیم تن آنسوی ... برگشت
 غربت ... میان حس زلال من
 آشکارا در گذر بود
 کاروانسالار پرسید: «گریخته‌یی؟!»
 سخن‌ها و نگاه‌ها و رفتار من
 از شهری بودن من
 از تن آسانی من
 حکایت می‌گفت ...
 گریخته‌یی ...؟! گریخته‌یی!؟
 «نمی‌دانستم که من ... شمع‌ی فروزان‌ام و
 زیر نگاه پُفی آماده‌ام
 چه می‌دانستم که من ... ماهی‌ام و
 زیر نگاه قلاب و طعمه‌یی آماده‌ام
 نمی‌دانستم که پرهیب و سایه‌یی ... از پشت سر
 رد پای واژه‌ها و خامه‌ها و خواب‌های مرا گرفته است!»
 بامداد بود ...
 آذرخش اتفاقی ... ناخودآگاه
 بر دل‌ام گذشت
 و پژواکی ... در سرم پیچید ...
 آوایی انگار ... به گوش هوش‌ام زمزمه می‌کرد:
 «برخیز و بگذار این مکان را ...»

بر خاستم و برون شدم ...
 همان آن ... توپوتایی مسلح ... سر رسید و
 گرازها ... پایین پریدند و
 شتابان داخل شدند ! «

ترانه‌یی سبکسار و خیره‌سر نبودم من ...
 و یا غنچه‌یی نوشکفته ...
 هنگام که تنهای تنها
 کفترِ سیه‌فام کوی‌مان را
 به سپیده‌ی آشیان خزان
 برای حادثه‌های شوم و سرکش و
 برای آمدها و نیامدها و
 برای برف و باد و
 و برای چشمان تفنگ‌ها و نیزه‌ها و
 برای غزّاغزّ چکمه‌ها و
 برای گریه‌های روی دیوارها و
 برای خدایی خموش و بردبار ...
 گذاشتم و گریختم !

باد ... اینجا ... زیباتر است
 وقتی که می‌جنبد و می‌خیزد و به رقص می‌افتد ...
 او اینجا ... آزادانه
 آواز خویش ... سر می‌دهد و

گر بنخواهد ... می‌وزد و
 ار نخواهد ... نمی‌وزد
 باد ... آنجا ... همواره غمگین است و
 به کنج کوچه‌ها چُنْدک نشسته و
 چنان پیرزالی بی کس و کار
 نک و نال می‌کند
 سنگ ... اینجا ... رهاست و
 می‌داند ... چرا سنگ است ...
 او ... اینجا
 آزادی بیان دارد و
 آزادی نگاه دارد و
 شناسنامه‌ی خود را دارد و
 روزی اگر کشته شود
 می‌داند ... چرا کشته می‌شود!
 من ... به قلب سنگ‌ها حلول کردم ...
 وقتی دره‌ی «بدران»
 یکی از سراهای سنگی و سترگ خویش را
 در اختیارم نهاد
 کاغذم ... سنگی و
 خامه‌ام ... سنگی و
 بستم ... از سنگ بود
 چکامه‌های من
 از دل سنگ می‌جوشیدند و

خیال‌های من ... از روی سنگ‌ها

تا بدانسوی مرزهای رؤیا ... پر می‌کشیدند .

*

«شبی ... از میان خرام خواب ... توتی رنگارنگی به
 بالین‌ام فرود آمد ... چهره و ... پر و بال و ... شه‌تار
 آوای اش ... به اندوه من می‌ماند ... دیدم این همان
 توتی گردنبندی است که برای یادگار ... به دختر
 همسایه‌مان دادم ... انگار همزاد درد من بود ... که
 مدت‌ها سرگردان بوده و اکنون برگشته است ... با
 اوسخن گفتم ... در آغاز ، بیتی از گات‌های « اوستا » را
 برای‌ام خواند ... یکباره به میانه‌ی رؤیایی ارغوانی ...
 سرازیر شدم ... گویی که باختر ، خود آمده و با غروب‌اش
 ... مرا در بر گرفته بود ... و ناگهان ، قوچی با شاخ‌های
 بلند و حلقه حلقه و ... با زنگوله‌یی به گردن ... در
 آستانه‌ی غارِ سنگی من پدیدار شد . بی‌آنکه تردیدی به
 دل راه دهم ، بر پشت قوچ نشستم ... قوچ ، بال‌هایی
 زرین و شاخ‌هایی قهوه‌یی و زنگوله‌یی نیلگون و کُرک
 و پشمی صورتی رنگ داشت ... توتی گفت : می‌دانم
 چه قدر احساس تنهایی می‌کنی ... من آمده‌ام که با هم
 ، سفری به جهان افسانه و شعر و رؤیا آغاز کنیم ...
 سفری که زمان و مکان و روزگاران را به هم در پیچد و
 گذشته و حال و آینده را ... یکباره در نوردد ...

توتی میان شاخ‌های قوچ ... کز کرده نشست ...
قوچ ، بال به هم زد و عمودی پرواز گرفتیم ... نخست
از کوچه‌ی بادی نازک اندام و سپیدفام ... از کوچه‌ی
بادی نازک آوا ... گذشتیم ... به فرازها ... در آستانه‌ی
کمانه‌ی شهاب سنگی ... شانه به شانه‌ی سیمین باران
سودیم ... به پشنگ قطره‌های زیتونی ، آغشته شدیم ...
به میانه‌ی صفیر بادها افتادیم ... ناگهان ، باغچه‌یی از
شراره‌های نور فرو ریخت ... برگ‌های پیر ، به دور ما
حلقه بستند ... درختان عریان ، ردیف شده بودند ...
گروهی از آنان ، برای گل‌های گذشته‌های
قلب‌شان می‌گریستند ... دسته‌یی ، با زانوان خونین ...
دست به آسمان بر می‌داشتند ... در اینجا ، گروهی چند
از پرنده‌ها پدیدار شدند ... که مشعل‌هایی کوچک به
گردن آویخته و ... درخشش آینه‌های سینه‌شان ...
سرخ و زرد ... کبود روشن ... سرخ و سپید ... فروزان
بود ... از فرازها صدایی آمد ... انگار بانگ مهیب خداوند
بود که گفت : « از این سمت ... از راست » شاخ قوچ
را به راست چرخاندم ... در هوای نیلگون ، تالاری
برفین نمایان شد ... بانویی بلندبالا و نیم‌عریان ، بر
آستانه‌ی ده‌روازه‌ی گشوده‌ی زرین ، ایستاده بود ...
بانویی باگیسوانی بلند و ریخته بر زانوان ... زلف‌ها
گل‌گلی بودند ... گل‌ها پلک می‌زدند ... پروانه‌های

خال خالی ، بر شانه‌هایش ازدحام کرده بودند ... به
چشمان‌اش ، چشمه‌های سوسو می‌جوشیدند ...
از پشت قوچ فرود آمدیم ... خاتون جلو افتاد ... بر
ستون مهره‌های پشت او ، با خط یونانی ، چند سطری
شبیبه شعرهای « آتن » باستان ، نگاشته شده بود ... هر
سه وارد کوشک موسیقی و ترانه شدیم ... درختی ما را
دید و خندید ... نی‌لبکی ما را دید و رقصید ... از دالانی
بلورین گذشتیم ... از راهی شیشه‌یی بر شدیم و به سوی
استخری سیه‌گون پیچیدیم ... « اودیپ » کور را ... آن
درد مجاله را ... دیدیم که زار زار می‌گریست و شعله‌یی
درون سینه‌اش زبانه می‌کشید ... دیدیم او را که خاکستر
می‌شد و خاکستر ... دگر باره شعله می‌کشید و ... دودی
به شکل چنبر ماری دراز ... حلقه حلقه ... از فراز سرش
برمی‌خاست ... می‌گریست و می‌گریست ... سر به
زانو گذاشته بود و به گناه می‌اندیشید ... بی‌اندک درنگی
... با راهنمایی بانوی بلندگیس ، رو به روی تختگاه
داستان فرود آمدیم ... تختگاهی در هیأت شمشیر و سپر
، که نیمی از آن به شکل زینی بزرگ ، منقوش گشته
بود ، و در سمت راست ... اسب « تروا » با گردنی
افراشته ... چراغی ایستاده بود و شیشه می‌کشید ...
« هومر » آنجا بود ... شکوهی از شعر و هیبتی از سیمای
خداوند و افسونی از جادوی زبان ... آنجا بود ... هزار
زمان ، همچون گل‌های پیچک ... به قامت‌اش پیچیده

بود ... میان دو شیر ، بر تخته سنگی ... تخته سنگی مرمین نشسته بود ... هنگامی که قوچ ، شیر را دید ... از هراس ، خود را در پشت من پنهان کرد ... نزدیک بود زهره ترک شود و به زانو بیفتد ... توتی نیز سکوت گزیده و زبان اش لال شده بود ... بر فراز سر الاهی شعر ، یک گروه پرنده از چپ و راست می پریدند و در هم می لولیدند ... گهگاه سینه شان را به گیسوان شاعر می مالیدند و بغبغوی شان را ... نم نم ... به دامن او می ریختند و بال های شان را به موج های رودخانه ی زلال « ایلید » و « اودیسه » ی رویاروی او می آغشتند ... پرنده ها ... همه ... جز یکی ... سپید بودند ... آن یکی ، سیاه سیاه بود ... روی خود را به سوی توتی کردم : « این پرنده ی سیاه ... مادر من است که همراه آنهاست ! » من در خواب ، خواب می بینم که به منزل قدیمی محله مان برگشته ام :

دیرگهان خزان است و به کنج آستان خانه ...
توت برگ های زرد خشکیده ... بی تاب و لرزان ...
بی شرم و آزرم ... روی هم ریخته اند ... اینها همه ...
حسرت های روزانه ی مادرم هستند که در بادی سرد و
سوزناک ... به خود می لرزند ... بشکله ی سیاه و تهی ،
با شکمی تورفته و با شیری شکسته ... گویی هم اوست
و خموش است ... دو تگه رخت ، روی بند آویزان است :
روسری و رودوشی ... هر دو بدهکار و ... هر دو زن و ...

خیس خیس و ... وقتی که برفک می‌گیرند ، تا دمدمه‌های طلوع نمی‌خوابند ... یک جفت سندل خسته ... خسته و بی‌تاب ، چنان پای صاحبشان ... سندل‌هایی بزرگوارتر از خویشان حقیر سرمایه‌دار ...

چشمان خویش را بر شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق می‌نهم :می‌بینم او را و غم را ... او را و خدا را و تنهایی را ... که با هم ... چارزانو ... بی‌اندک جنبشی ... روی زمین ... پشت به من نشسته‌اند ... گلیم همان گلیم قدیمی است که آن زمان ... خدا خود آن را به ما هدیه کرد ... اتاق ، لبریز هُرم آه‌هاست ... گریه‌ی درون ، همچون کنری سیاه آن روزها، غل می‌زند و خونابه کف می‌کند و ... چراغ چشم‌ها نفس‌های اش تاسیده است ... کفتر سیاه با انگشتان‌اش نان‌های درون سبد را می‌شمارد ... چه مقدار باقی است؟! عمر مرا می‌شمارد ... آه‌های سرد ... آه‌های گرم ... تاریکی و آواره‌گی و ... وصله پینه‌ی جامه‌ها و ... تخم مرغ‌های فاسد و سالم را می‌شمارد ... کفتر سیاه ، شهاب‌های درون تن را و ... زنان و بیوه‌زنان را ... در ردیف پاییز می‌شمارد ... چشم‌های ام را همچنان به شیشه چسبانده‌ام ... کفتر سیاه ، برای خدا و برای کاسه‌ی اشکنه و برای تصویر مرد روی دیوار و ... برای چلچله‌ی روی گلیم اتاق‌اش ، سخن می‌گوید ... تنها اوست سخن می‌گوید ... من آوا

و ... من نجوای خدایی را نمی‌شنوم که برای اوسخن
بگوید... تنها اوست سخن می‌گوید ...

می‌بینم اش : سنبوسه‌ی بلند آستین‌های اش
پرستوهای کز کرده‌ی غمناک‌اند ... چارقند پیچازی
پیشانی ، همچون ابری سترون ... بر فراز چشم‌ها ،
خفته و پژمرده و ... به دامن پیرهن اش ، تنها شب دیجور
هویداست ... می‌بینم : رؤیایها دسته جمعی به پشت
بالین می‌خزند و به زمزمه می‌خیزند ...

می‌بینم : دردها با چنگ و دندان ، شادی را به
حیاط می‌رانند ... تا که بخوابد ...

می‌بینم : در کلبه‌ی درونی ... پاییز بال گسترده
است ... اینک شعله‌های کبود ... به چشمان بخاری فرو
می‌ریزد ... گچ‌اندوهای دیوار ، بی‌خود و بی‌جهت زرد
می‌شود و « خرزهره » ی روی گلیم ... سبز و شاداب ،
پرپر می‌شود ... لحاف کهنه پاره می‌سرفد و می‌سرفد ...
توشک ترسو ، نفس‌های رؤیایی است که بند می‌آید ...
سبد نان هم ... آنطرف‌تر ... زار و نزار ... به دنبال آرد
... مشت‌ی آرد ... می‌گردد ، اما نمی‌یابد ...

گوش بر شیشه نهاده‌ام ... می‌شنوم ... صدای جیغ وار
پیرهن پاره پاره‌ی پوسیده‌اش را می‌شنوم ، وقتی که
بینوایی ، بر او تاخته و زمین‌گیرش کرده است ... آوای
چشم‌ها را ، وقتی نمناک و نمورند ... ندای بوی‌ها را ،
وقتی میان سینه ریز می‌خکی ، برای بخت شوم خویش

می‌گریند ... بانگ رنگ‌ها را ، وقتی تندباد سال آنها را
می‌رایبد و بیوه می‌شوند ... من سخن‌های آبدین
شکسته لب را می‌شنوم ، هنگام که آب درون‌اش
می‌آشوبد و زبان‌اش به لکنت می‌افتد و لال می‌شود ...
من صدای لرزان و خسته‌ی ظرف‌ها را می‌شنوم ، وقتی
از چیدن و ماندن بر تاقچه‌ها به تنگ آمده‌اند ... من
نوای جاجیم نیم‌دار را می‌شنوم ، آنگاه که تنها و تنها ...
برای یادمان روزهای عروسی خویش ، ترانه می‌سراید
... من صدای ناهنجار گنج‌ی شکافته لب را می‌شنوم ،
وقتی با گلویی زنگار گرفته ، فریاد می‌کشد و ... شکسته
پای ... در آستان افتادن است ... من لابه‌ی بخیه‌ها و
زنجمویه‌ی سوزن‌ها و داد و هوار دلو آب را می‌شنوم ...
جرنگ جرنگ سخن‌های پیت نفت را می‌شنوم ...
می‌شنوم که قیفِ گشوده دهان خشکیده لبان ، زلنگ
زلنگ ، با او چه می‌گوید ... و انگشتان ، لرز لرزان چه
می‌گویند ... و گوشه‌های کلیجه‌اش ، خش خش کنان چه
می‌گویند ... چشم از روی پنجره و ... گوش از روی
شیشه ، بر می‌دارم ... او را با خدا تنها می‌گذارم ... سر
که بر می‌دارم ، توتی به سخن می‌آید : « کجا رفته
بودی؟! قوچ هم نگاهی به من می‌اندازد و تبسم‌اش
می‌گیرد ... »

« هومر » میان ابر و شعر

باران است و به اندیشه نشسته است
 هومر با گیسوان ابریشمین و ... با پیشانی بلند و برجسته
 به دورها خیره شده بود
 توتی مرا گفت : «بگذار شعرهای ات را تبرک کنم .
 دو بیت ... به منقار برگرفت و ... پرگشود و
 روی ران هومر نشست
 بیتها ... در آغوش او افتادند
 وقتی بر آنها دست کشید ... پرنده شدند و
 با پرندههای دیگر پر کشیدند
 توتی برگشت و در گوش من زمزمه کرد :
 « به سمت چپ بنگر »
 با چشمان شعرهای خویش برگشتم
 « ونوس » است و در جامههای زلال شعر و موسیقی
 قامت افراشته است
 زیبایی اش سرمست است و
 از شادی ای بسا
 به سان لبهای لاله
 از هم بشکافد
 زیبایی اش ... سرخ و سپید ...
 در زهابِ گونهها
 تاب می خورد
 زیبایی اش ... سرشار ذوق ناآرام و
 سرشار شهوت سرکش و

جست و خیز غزال بی قرار اشتیاق و
 سرشار الاهی‌های کوچک عشق و
 بوسه‌های شرابی یاقوتی و
 طنین گیلان عاشقان است

ونوس است و

بر آستان فروزان چکامه

فرود آمده و

رؤیاهای تابستانه را

گل‌نم نسیم و باد شمال می‌زند

و نگاه‌اش

پرنده‌یی است کبودبال

کارام به سوی ما

پر می‌گشاید .

« به سراپرده‌ی پشت بام گذشته‌ها ... به
 آستانه‌ی خانه‌ی دختر همسایه برگشتم ... در سیمای
 نخستین شعر خویش ... به کوچه‌ی خونگرم کوی‌مان
 بازگشتم . »

«دیرگهان خزان است و ماه در آسمان نیست
 ... وارد حیاط کوچک خفته می‌شوم ... گل‌ها خفته‌اند ...
 حیاط ، خفته و دروازه‌ی کوتاه خفته است ... پرده‌ها
 خفته‌اند و تنها یکی اتاق ، بیدار و شب‌زنده‌دار است ...

چشم بر شیشه‌ی سرد می‌گذارم ... گونه‌های ام از سوز
یکه خوردن می‌هراسند ... هُرم نفس‌های ام روی شیشه،
لک می‌اندازد ... لکه را شتابان می‌زدایم ... پیش از آنکه
او را ببینم ، صدای کوتاه و بلند و بریده‌ی غِرغِری ، در
گوش ام می‌پیچد ... ونوس خیاطِ همسایه است ... چرخِ
« سینگر » دوخت و دوز ... رنگ را به رنگ می‌دوزد و
... عشق را به عشق می‌دوزد و ... شبکار است و تا
سحرگاه ... بارانِ دوخت و دوز می‌بارد و می‌بارد ...

سفر دور و درازِ شب‌های نخ و ماسوره است ...
گام‌های کُند و تندِ بخیه‌های ریز و درشت و ستونی و
افقی است ... ناگهان بازویی صورتی فام را و پای
نارنگی رنگ را می‌بینم ... بر زمین زیر پای ... عُمرهای
گونه‌گون را می‌بینم که رنگ به رنگ ... اینجا و آنجا
افتاده و اینک شب شادی ... شب جلوه‌گری ... شب پیش
از جشن آنهاست ... ونوس است و خیاط بانوان است ...
سوزنِ بی‌تاب ، نیش خویش از چینه‌ی چمن پارچه بر
نمی‌چیند ... در خطِ دور و درازِ دوخت و دوز ، هر
بخیه‌ی ، واژه‌ی می‌شود و ... هر دو بخیه ، دو بال
شاپرک و ... هر سه بخیه ، جمله‌ی می‌شود و ...
جمله‌ها ، خیابانی می‌شوند که ونوس روی آن ، به سوی
من ... به سوی چکامه‌ی پروانه گام می‌نهد ...

می‌بینم‌اش : طیف‌های زیبای زلف‌های زرفام ،
برشانه و بر سینه ریخته است ... بر فرش دیوار ، آهوپی

را می‌بینیم ... ماغ می‌کشد ... انگار آوای آرزوی
پستان‌ها ست، به گوش می‌رسد ...

بر تابلوی دیوار، درختی را می‌بینم که نگاه‌اش
همچنان ... به کتان و پرنیان روی ران دوخته شده و ...
پاره ابری در فراز، آبستن آفتاب و باران است ...

می‌بینم ... می‌شنوم که ترانه‌ی « باران » آرام
آرام ... اشتیاق او را و ... سر انگشتان او را و ... رنگ‌ها و
جامه‌ها را خیس می‌کند ... و اتاق‌اش تالاب موسیقی
آستان سه ردیف « باران » می‌شود ... پیرهن دوشیزه،
سرکش است و در آستان پستان، پارچه‌ی بی‌قرار، گرد
می‌شود ... پیرهن پیرزن، متین و باوقار ... با رنگی تلخ
و سنگین، شکیباست و نمی‌آشوبد ... پیرهن بیوه‌زن،
از پارچه‌ی غمگین و خسته است و ... تار و پودش،
پایمال و تاراج و ... بخیه‌های اش سرشک‌نخها و ...
دامن‌اش، دامن کوهسار گریه‌هاست ...

بر می‌خیزد و سینه‌ی پیرهنی را، به سینه‌اش
می‌سجد ... دست من، از اینجا ... از اشتیاق ... برای
سینه‌اش می‌لرزد ... آنجا سوزنی اگر می‌شکند ... اینجا
نیش خامه‌ی من می‌شکافد ... با او سخن می‌دارم،
بی‌آنکه صدای‌ام را بشنود :

آن شب که مرا به قامت تنهایی و غم‌های خویش
بدوزی ... آن شب، اندرون شعرهای‌ام انباشته‌ی
سوزن‌ها می‌شود و ... اندوه من تا به سحرگاه چنانچون

کلافی پریشان و سر در گم ، به شاخسار اشک‌ها و
چشم‌های ام می‌پیچد ... اینک نگاه من ، چنان تارهای
سست و پوسیده ، با هر آه من ، به ناگه می‌گسلد ... نگاه
من از دوری تو ، چندان گسسته است ... ای بسا که
تنهایی ام کور شود !

چشمان ام همچنان روی شیشه‌هاست ... اکنون
پیراهنی برمی‌دارد ... بر دامن پیرهن ، یکی توتی نقش
بسته است ... رؤیاهای ام تاروار گسیخته می‌شود و ...
به نزد قوچ و توتی و ... به آستان هومر و « ونوس »
یزدان برمی‌گردم ... »

توتی ... با نیشتر منقار

قلب خواب را فرو ریخت و گفت :

« این بار پیش کی رفته بودی ؟! »

قوچ هم برای شوخی و شادی

شاخی به من زد

توتی دوباره گفت :

« هومر ... شعر را تبرک کرد ...

دیر شد ... باید راه بیفتیم ... »

هر دو بر پشت و ... بر شاخ های قوچ نشستیم و

آهسته ... راه افتادیم

بانوی رهنما نیز ... با گلدسته‌یی از شعرها

تا آستانه‌ی کوشک ... همراهی مان کرد و

آغوش مان را

از توشه و پروانه و

از منجوق و... از مهره و

از رؤیای افسانه

انباشت و

از آنجا پرکشیدیم!

* * *

دره‌ی « بدران »
 اسپبی از سنگ داستان و
 اسپبی از سنگ افسانه
 از سنگریزه‌های دُم
 تا تخته‌سنگ‌های جمجمه ...
 پله‌پله و ... قله‌قله
 شگفتی ... بر می‌شود و
 به فراز یال و ... به میان گوش‌ها می‌رسد و
 آنجا دگر
 چشم‌ها می‌ترسند و
 بادها می‌سُرند و
 نگاه‌ها می‌ریزند و می‌لرزند و
 به عقب بر می‌گردند
 آن شب ... ستاره‌بی بی‌تاب و پرشتاب
 بر فراز سر او
 به جست و خیز پرداخت و
 ناگهان پای او
 به موهای یال‌اش گرفت و
 فرو افتاد و
 در آستان غار سنگی من

سوسوهای تن‌اش ... همه
 زِ هم پاشید و
 وقتی که من به بالای سرش رفتم
 تنها و تنها
 یکی شعرش زنده بود
 شعر را به آغوش برداشتم و
 به درون غار بردم و
 به دیوان تازه‌ام نگاشتم و
 به رسم یادگار
 برای ونوس خیاط فرستادم
 دره ی بدران
 مخفی‌گاه سرودها ...
 نهان‌گاه راستی‌ها
 وقتی دروغ فرمانرواست و
 آنها را اگر ... به چنگ آورد
 با دشنه‌های تاریکی
 گلوی‌شان را می شکافد
 دره ی بدران
 تنهایی و سنگ و
 زایش حسرت‌هایی
 که همواره ... همچون زنان پر زاد و رود
 جفت جفت
 گهواره‌ی دختران و پسران دره‌ی رؤیاهای مرا می‌جنبانند

تنهایی من
 به سنگ ها خیره می شود
 خواندن سنگ ... خواندن درد است
 آنگاه که می ماسد
 خواندن من است ... برای جهان
 به لحظه‌ی نخستین زادن غربت
 رویاروی آنها می ایستم
 ریز و درشت و ... پهن و دراز و ... تخت و برجسته و ...
 کوتاه و بلند
 نبض دست و نبض قلبشان را می گیرم
 همه لبریز پرسش و
 حیرت و شگفتی‌اند.
 سنگ ها ... همانا خود ماییم
 به دوران دور گذشته‌ها
 همان نشان‌ها و نفس‌ها و دل‌هایی
 که در جای خویش خشکیده‌اند
 هنوز اما هم زنده‌اند
 سنگ‌ها ... کالبد یادگاران دیرینه‌ی زمان‌اند و
 بر آن‌اند که ما
 رازهایشان را و
 زبان‌شان را ... بیاییم .
 این تخته‌سنگ بزرگ
 بی گمان

جایگاه پرواز سیمرغ خدایان و...
 نخستین صحنه‌ی پنجه در پنجه افکندن نور و ظلمت
 بوده است

بی گمان
 بر همین تخته‌سنگ
 دخترکان ناز و دلنواز
 قربانی گشته‌اند
 برای خدایی... که برکت ببخشاید
 به باران و کشتزاران .

تنهایی من
 به سنگ‌ها خیره می‌شود...
 به دیواره‌ی صخره‌ها و... کمرگاه کوه‌ها
 هزاران راز خدا و هستی را در می‌یابد

تنهایی‌ام
 به سنگ‌ها خیره می‌شود
 خداوند... نخستین گرافیست است
 خداوند... نخستین نقاشی ست
 که در متن و... در روح سیاه و سپید
 کارکرده و
 گهگاه نیز... حاشیه‌ها را
 نقش زده است
 خداوند... نخستین هنرمندی ست

که راز سنگ را... دریافته و
چشمان خویش را... با سنگ‌ها درآمیخته و
سنگ را به سخن آورده و
به کوه‌ها... گوش سپرده است .

بنگرید

بنگرید... این تارها و رشته‌هایی را ...

این ستون‌هایی را...

که سنگ به سنگ

به سلاله‌ی کوه‌هایی می‌رسند

که چشم‌انداز آنها

یکی دیوار... بیش نیست :

«اینجا... اژدهای دوزخ

به سوی شیری... یورش می‌برد

و شیر... ماهرخ رفته و

در حال چنگ افکندن است .

آنک آفتاب دمیده و

مردی... او را نماز می‌برد

مردی... با شاخه‌ی زیتون در دست و

با کفتری نشسته بر شانه و

با جامه‌ی به رنگ شفق

«مзда»یی ست جاودان .

وانجا... دو مرد

با نیزه‌هایی بلند به دست

ببری را شکار کرده و
 برای شاهنشاه زمان اش می‌برند
 این یک ... پروانه‌یی است و
 میان گیسوان زنی... آرمیده است

آن یک
 شاخ گاومیشی سیه‌فام است
 و آن دگر
 گرازی‌ست و ... به دام افتاده است
 و آنسوتر
 اهریمن است و
 تاج مروارید و یاقوت... به سر نهاده است . «

من تنهای ام و
 هر روز... همه روز
 میان این سنگلاخ و سنگستان
 میزبان تاریخی دور و دیرینه‌ام
 دیروز... همین دیروز

« آنا باز »
 با زره و کلاهخود و
 با نیزه و
 با کمان و... دسته‌تیری در پر شال
 خسته‌ی خسته
 نزد من فرود آمد

وقتی نشست

اشکفت من... سرشارِ هیاهوی میدان نبرد شد...

سرشارِ غرش خرسنگ‌ها و

گرد و غبار و

چکاچاک برخورد شمشیرها و سپرها و

گرمباگرمب افتادن اسب‌ها و

شیهه‌های خونین و

ناله‌های سربازان زخمی و

نفیر شعله‌های خشمگین فراز تپه‌ها و مناره‌ها...

دیروز...

آنا باز

پژمرده و دلمرده

پیش من آمد

گویی آینه‌یی غبارآلود و

تخته‌سنگی شکسته بود

فهمیدم... بی درنگ فهمیدم که «بوکریسکان»

سردارِ سواران او

در همین دره... کشته شده است

فهمیدم که من... بی درنگ

از سرزمین «افلاتون»

رانده خواهم گشت

هنگام که برخاست

چندین اخگرِ خشم و تهدید را

به سوی من نشانه رفت و
 به سان تندبادی خودخواه
 از در برون رفت

می بینم...

آنها را یکایک می بینم :

اسکندر کوچک و بزرگ را
 خالد پورِ ولید را
 سعد و تیمور و هولاکو را و
 همه‌ی شمشیرها و نیزه‌های بلند و خونین را و
 دودهایی را... که گله گله

همراه هُرم باد سام دوزخ

بر سر ما ریختند !

می شنوم...

صداها را یکایک می شنوم ...

آواهای زیبای زمین و آسمان را... همه ... می شنوم
 آن شب که ماه گرفت

ندای زرتشت... در این میان

همچنان... در گذر بود

آبشار بود

یا خود ... صغیر آفتاب بود...

در گذر بود

نور بود و

به چهره‌ی چنار بود

از ستیغ‌ها و... از چکادها
 فراز می‌شد و... فرود می‌آمد و
 از روی ابر و مه و ... کینه و نومیدی
 می‌پرید
 چکامه بود... اما
 در چهره‌ی مادرم
 بر آستان غارِ سنگی ام می‌نشست و
 دورادورم می‌بوسید و
 نام «مзда» را... همچنان
 بر زبان می‌راند!
 روی گردنه‌ی فرادست
 تاریکایی
 راه را بر او سد کرد
 تاریکی درنده‌ی دوزخین
 گریبان نور را رها نمی‌کرد
 نبردی تن به تن بود
 به ناگه... آذرخشی از ابرها
 فرود آمد و
 بر کمرگاه تاریکا نشست
 تاریکی
 چنانچون تخته‌سنگی... تکه تکه گشت
 از دل سنگ
 روشنا... سر برداشت

و پیامبر... بانگ برداشت :

«جاودانی ست

این نبردِ میان من و تاریکی
میان ملخ‌ها و خوشه‌های گندم
میان کینه و دوستی

همیشه‌گی ست

این پیکارِ میان خیر و شر
این کشاکش‌ها و درافتادن‌ها...

و اینک من آمده‌ام

با مستی واژه‌ی تازه‌ی تازه

برای اندرونِ دل‌های تان

با شعله‌یی نوین

برای تاریکای روح و راه‌تان

من اینک آمده‌ام

این دره را

سنگ به سنگ و... جای به جای

متبرک بدارم

من آمده‌ام

آزادی را

به ماهِ گرفتار ببخشایم

آمده‌ام

کشتزارانِ سالِ بخشنده را

سالِ آبسال و... سالِ آفتاب

سال سبزه‌های بلندبالا را
 همراه خویشتن
 به کلبه‌ی بینوایان برسانم! «
 * * *

آن شب

به ساحلِ خوابی سپید
 سبز شدم
 شکفتم
 بالیدم و
 سرو شدم
 پرنده‌یی افسونگر و کبود گردن
 آرام و خموش
 بر سرم نشست
 پرنده... با خویش
 برای من
 دو نامه آورده بود
 رنگ و روی نامه‌ها
 به هیأت غربت و تنهایی و
 به چهره‌ی کوی کودکی‌های من و خیابان «مولوی» و
 به سیمای سماع و سرمستی «بی‌کس» و
 تشنه‌گی میهن و... گشنه‌گی «فانع» و
 به رخسار عشق من ... می‌ماند
 نامه‌ها ... هر یک

به دور یکی بال

پیچیده بود

یکی بادِ شعر دوست و ... راستگوی

دانا و باوفا

پیش چشمان من

به انگشت صغیر خویش

نامه‌ها را گشود

نامه‌ها

یکی شان... از سوی کفتر سیاه و

دیگری ... از آن دوشیزه ونوس خیاط بود

آن شب را... من نگذاشتم

که بادِ همدم

بیچاره

پلک بر هم بگذارد

آن شب... او همچنان

تا وقتی نخستین بیک آفتاب

سر رسید

نامه را... برای من

خواند و

خواند و

خواند !

* * *

به سنگستان

چشمان من

از هم تمیز می دهد

سنگ های نر و ماده را

سنگ های شاعر و ... سنگ های دگر را

سنگ های ورزشکار و

سنگ های پزشک و مهندس را

نوزادسنگ ها و ... کودکسنگ ها و

سنگ های پیر را ...

اینک ... در این میان

نه سنگِ افسرِ ستاره به دوش

به کمین نشسته است

نه سنگِ خبرچینِ تیزبین و

نه سنگِ تازیِ ملی گرا و

نه سنگِ ژاندارم

اینجا ... سنگ ها همه

همخون و همزبان اند

چشمان من

به سنگستان

همه را ... یکایک می شناسد

سنگ بانوان

با گیسوان سبز فام و ... با گل های گیسوان

با سینه های برجسته و ... با اندام سیمگون

جلوه‌گری می‌کنند

دوشیزه‌گان

سنگ‌های آب‌سای‌اند

آنان... به زیر آب

با نگاه‌های زلال

لبخند می‌زنند

خوبرویان آنان... سنگ‌هایی‌اند

که رویاروی آینه‌ی رودبار

به برگ و بال سبزه‌ها

گیس خیس خویس

می‌آریند

سنگ‌های ورزشکار... سنگ‌هایی‌اند

که روی ستیغ‌ها

بر دوش هم... استاده‌اند

هرگز اما... نمی‌افتند

سنگ‌های شاعر... سنگ‌هایی‌اند

اندی گوشه‌گیر

اندی دورتر از سنگ‌های دیگر...

زیر نور ماه

می‌نشینند و شعر می‌نگارند

سنگ پورانِ جوان و سرکش

سنگ‌هایی‌اند

که بر سنگچین چشمه‌ها

چشم‌چرانی می‌کنند

سنگ‌های پیرزال ... سنگ‌هایی‌اند

سرد و بی‌حس و یاوه‌گوی و ...

در آستان صخره‌ها نشستند

که ببینند ... کدامین رهگذر

می‌آید و می‌گذرد

سنگ‌های پیشه‌ور ... سنگ‌هایی‌اند

بر سر راه‌ها ... ایستاده و

افسار اسب‌ها را گرفته و

به گردن خویش می‌پیچند و

آزادی را

از آنان می‌گیرند

سنگ‌کودکان ... قلوه‌سنگ‌هایی‌اند

به دامنه‌ها ... ازدحام کرده‌اند

و چون از کنارشان گذر می‌کنی

تقّاتق و تنّان

جیغ و هوار می‌کشند

سنگ‌عروس ... خود از دور هویداست

سنگی است

که لاله ... یا

آلاله ... یا

نواری از نور شفق

بر سر خود کشیده و

لختی خجول است و
نگاهش

به فرو دست است

سنگ‌های بینوا... سنگ‌هایی‌اند
میان سنگ‌های دگر... گم گشته و
برفرازاها و... بر نشیب‌ها
آرام گرفته‌اند

سنگ‌های قدرت... سنگ‌هایی‌اند
که بر چکاد نشسته و
گهگاه... آب دهان‌شان را
به فرودها... روانه می‌کنند

آنها... خودخواه و خودبین و
پر فیس و افاده‌اند
آنها... از بلندای تختگاه خویش
پایین نمی‌آیند و

با سنگ‌های دگر نمی‌آمیزند.

سنگ‌های عاشق

همواره... به زیر سایه‌ها
کز کرده و... خموش و چشم به راه‌اند!
سنگ‌های دلاور... سنگ‌هایی‌اند
به دیوار سنگرها... نشسته و
در برابر تیرها
از پیش جنگاوران

سینه سپر می کنند و
شهید می شوند

سنگ های غریب ... سنگ هایی اند
به دشت ها و کویرها و
میان خاک و غبار
پراکنده اند و
جز خویشتن را نمی بینند

در این سنگستان
دو سنگ دیگرگون
دو سنگ گونه گون
خود می نمایند
یکی ... سنگی ست
سیاه سیاه و
درست روبه روی نگاه من است :
هم او ... مادر من است
وان دگر ... سنگی است
سرخ و رخشان و
درست روبه روی دیده گان دل و
دیده گان روح من است :
همان دوشیزه ونوس خیاط کوی سپیدفام ماست!
* * *

نه جوجه و ... نه غنچه و
نه بادِ نوباوه بودم ...

وقتی آمدم

به سنگستان... که رسیدم

من پرندهی چکامه و

شاخه آفتابی آتشین و

بادِ توسنِ درونِ سرودهای تازه‌ی شهر بودم...

چو آمدم

هنوز اما... نگاه‌ها و ترانه‌های ام

بازیچه‌ی بادهای کوهی

نگشته بودند

هنوز... دست و انگشت خامه‌ام

همچنان لطیف بود و

سنگ‌های‌اش... نخراشیده بود

هنگام که آمدم

پرندهی اندرون کتاب‌ها و

هیون نوباوه‌ی شعرهای محله و... روزنامه بودم

هنگام که آمدم

از پیشِ گیتارِ من نیز

چندین شعله‌ی قلب «کِرکوک» و

چندین کبک اندوه «دهوک» و

چندین شباویز «اربیل» ی

به سنگستان رسیده بودند

هنوز... سرآغاز آشنایی من و سنگ بود

در آغازِ زایش دوباره‌ی سرود و نسترن بودیم

سرگرم آموختن الفبای سنگلاخ بودیم و
از تپه‌های درد... بر می‌شدیم

روزی... آنجا

به سنگستان

پای به پای سنگی سترگ

به سوی پرستوی شعر می‌شتافتیم...

که چندی از بال‌های سیاه و سپید را

برای پرواز

به امانت بگیرم

دیدم او را

روبه‌روی من می‌آمد

همانجا... به زیر سنگ

همدگر را شناختیم

او یکی از همان زبانه‌های نهاد «کرکوک» بود

نام او «فرهاد» بود

رنگ رخسارش

به بلوت‌های گندمگون و

دستان‌اش

به شاخساری نازک و

چشمان‌اش

به چشمان شاهینی گشنه و

اندام‌اش

به آهوپی نازک‌اندام مانده بود

از « شوربجه »¹ آمده بود
 دودهای این شهر... همه
 به درون اوی و
 ابرهای فراز کوههای این شهر... همه
 به چشمان اش
 موج می زدند
 وقتی سخن می داشت
 پروانه های گفتار سیه گون
 از لبان اش... پلک می زدند
 دستهای اش را... که تکان می داد
 یادگارهای اش
 قاصدک وار
 فرو می ریختند
 و چون از مادرش حکایت می گفت
 کالبدش... میان آوای اش
 به چند توده ی درد... بدل می گشت
 دیده گان اش... یکباره
 به گل های سرخ می نشست !
 یکی از تارهای گلوی اش
 خموشی می گزید
 چهره اش

چنان پوستین ترنجی... به زیر شعله‌ها
می‌ترنجید .

فرهاد

به‌سان سنگ سجده‌گاه درون جیب دره‌ی بدران
مهربان بود

روزی اگر ابر اندوه
به سیمای اش نمی‌نشست
روزی اگر غبار غم
برای لحظه‌یی حتا
تنهای اش می‌گذاشت

سخن‌های شیرین او... آن روز
چنانچون بخورها و شمع‌های خوشبوی... می‌افروختند و
دره را... از شمیم خویش
می‌انباشتند

سپیده‌دم بود و
از سنگ‌ها... بسی
هنوز غنوده بودند

درختچه‌یی چند
با بادِ پُرگویی دره
به هیاهو نشسته بودند

جویبار
با دو شاخه چوب شکسته
چشمان خویش می‌مالید

یکی بید مجنون
روی آب... خمیده بود و
گیسوان می شست
میان توده مهی انبوه
یکی بنه‌ی تن آسا
نخستین سیگارِ نبین سحرگاه‌اش را
ناشتا... می کشید
پیرسنگِ خزه‌پوش
کلاغی را کرایه کرده و
به گرده‌اش نشانده بود
کلاغ... کنجکاو
گیسوان پریشان سنگ را می جورید و
گهگاه
پشت او را می خارید
سیه‌سنگِ مادرم نیز
چون خود او
دلواپس و آشفته و مردد بود...
بی تاب‌ی می کرد و نمی دانست
نامه‌ها به کجا رسیده‌اند...
ناگهان فرهاد را دیدم
که چنان پرتوهای افق دره می خندید
فرهاد... یا شمع
امروز را... از چراغ خویش

مجال خواسته و

فردا شب

از همین جا

از سنگ‌های سنگستان

از راه‌ها و... بیراهه‌ها

از آستان دیو سپید و... دیو سیاه و

از کنار آب زرد و... آب سرخ و... آب سیاه

منزل به منزل

راه سفرِ دور و دراز را... در می‌نوردد

و سرانجام

نزد کودکان «شوریجه»

نزد زخم‌های پیرزال

فرو می‌آید!

روی خویش... به سوی او کردم:

«می‌دانی فرهاد!

می‌دانی آیا

این سنگ... مادر من است؟!»

«من هم... همین حوالی

نزدیک غار سنگی‌ام

یکی بید مجنون را

مادر خویش کرده‌ام

من هر روز

به دستبوس او می‌روم

او اما... همچنان

سر خم کرده و

به آغوش آب... می‌گرید

دیروز گفتم‌اش :

می‌خواهم سری به «گالاله»¹ بزنم

شما... کاری با او نداری؟

نمی‌خواهی

تکه صابونی

شانه‌یی

آینه‌یی

کیسه‌حنایی... چیزی

برای‌اش بفرستی؟

نمی‌خواهی

به مناسبت این جشن خجسته

نقل و نبات و شیرینی

برای‌اش بفرستی؟

دریغا!

چشم از آب برداشت و

همچنان

گریست و گریست و

حرفی

1- نام ناحیه و بخشی در کردستان جنوبی .

برای گفتن نداشت! «

* * *

روزی نوین

با دستانی سپید

نخستین پنجره را

به سرزمین سنگ‌ها... گشود

آفتابی نازک‌اندام

آفتابی سینه‌سیمین و خنده‌رو

بی که از کسی... رخصتی بخواهد

به درون... در آمد

دره... خمیازه‌ی بلندی کشید و

با کف دست

ابرِ پیشانی و

برفک پلک‌های‌اش را زدود و

به خود جنبید

به دورها

اسبی... شیهه سر می‌داد

و در این نزدیکی

توله‌یی... زوزه می‌کشید

زاغچه‌یی زبون

با یکی چشم نابینا و

با ردایی سیاه

از روستایی یکپای
در این سپیده‌ی صبح
برای گرفتن عیدی... آمده و
به آستان یکی تاک‌بن پیر کشمش فروش
روی سنگی
کز کرده و
چشم به راه برخاستن پیرتاک
از خواب بود .
بر خاستم و... رو به آنسو
سیاه‌سنگِ مادرم را
« روز به خیر » گفتم
و او... دستی برای ام تکان داد
شینم
پولک‌هایی درخشان گشته و
بر تن او نشسته بود
ناگهان حس کردم که توری
اندرون من... دام گسترده و
هوای شکارِ ماهی روح مرا
به سر دارد
آینه را برداشتم :
این
چهره‌ی من بود و
چهره‌ی من نبود...

یکی بار
 سرم... سنگ می شد و
 یکی بار
 سر قوچ می شد و
 دگر بار
 رخسار و منقار توتی...
 و ناگه
 من همان خود من
 من من... می شدم
 من آن لحظه... همان لحظه
 با خدای خویش و
 ناخودآگاه خویش و
 با رؤیایی شیشه‌یی
 سخن می داشتم
 در آن لحظه... من
 میهن شعر را و
 دختر خیاط آن روزها را و
 ریش سپید « هومر » را و
 ونوس « ایلیداد » را و
 باد بنفش و... باد کبود را و
 جهان آنسوی ذهن را
 یاد می کردم
 با خویشتم می گفتم :

«چه شد؟ کجا رفتند؟

قوچ و توتی... کجا رفتند؟

برنگشتند

شاید که اهورایی خشن

به سیمای پیرزالی پولاد سر و بی دندان

افسون شان کرده و

اینک... به کوهی

سنگ گشته اند . «

به دورها

اسبی... شیپه سر می داد

و در این نزدیکی

توله بی... زوزه می کشید .

و یکباره

چنانچون حلول ناگهانی مرگی

بس نامنتظر :

سوت و صفیر و... گرمباگرمب و... غرشی سهمگین

اضطرابی در صدا و

آشفتنی به سیما

پژمردنی... در میان بوی دره

شکستنی... اندرون روح نسیم

هراسیدنی

میان دیده گان برگها و قلوه سنگها

کروچاکروچی

از بندهای استخوان آفتاب

گسیختن خواب آب

جدایی شش‌ها و نفس‌ها

کُدورتی

در سبزی بیشه‌ها

ویران شدنی

میان هراس‌ها

پرپر شدن تنهایی

گسستن بوسه‌ها

وارفتن و سرد شدن هم‌آغوشی‌ها

بیهوش گشتن حیرت و شگفتی

شرح‌ه شرحه گشتن سکوت و

خویشتن را ... به گرداب سرنوشت سپردن ...

تا... به هر کجای‌ات که خواهد

برساند

گرمباگرمب و غرشی آنچنان

که گفتی آسمان

با گنبد ستاره‌گان و

آینه‌بندان لاجورد

با دروازه و پنجره‌ی ابرها و

با سرای فرشته‌ها و

با اورنگ اهورا

بر کشورِ سنگ و

بر سر ما... فرو ریخت

غرش و... زمین لرزه‌یی و...

ناگهان

رؤیای بلورین من... به هم درشکست

همانجا

چندی از شعرهای ام

کاشی وار و... چینی وار

از بلندای تاقچه‌های سرم

به زیر افتادند و

تکه تکه شدند .

دو فروند « توپولف »

دو مرگِ سترگِ پرنده

دو دوزخِ هوایی...

دو فروند... توپولف

چهار بال

از بال‌های استوره‌ی شب بنیاد مدرنیسم و

چهار چشم

از فسفرِ چشم ستاره‌ی سرخ « کرملین »!

پدیده‌ی شوم و شگرف سده‌ی بیستمین

ترکشی بود

ناخن پنجه‌ی پای « ناپالم » بود و

چست و چابک

اندرون دل روشن و سپید « فرهاد »

خلیده بود

ترکشی بود... کوچک و کوتاه
 به درازای انگشت کوچک دستان «سعد» و
 به بلندای یکی سطر از نوشته‌های «کاسیگین» و
 به پهنای نیمی از سبیل تابیده‌ی «استالین» و
 ابروان «برژنف» .

* * *

تخته سنگ سپیدریش

با گلوبی گرفته... حکایت می‌گفت

- آنسوی او

نارین دخترکی

با چتر زلف سرخگون و

با سرانگشت سبزفام

همچنان می‌گریست . -

تخته سنگ سپیدریش

سخن آغاز کرد :

« من آن وقت... مشغول پناه دادن به خرگوشی
 بودم که شغال‌ها... او را از آنسوی دره... به فرا دست
 ... دنبال کرده بودند . همان لحظه... دست بر سرش
 می‌کشیدم و... برای دلجویی... گاه و بیگاه...
 گوش‌های اش را می‌بوسیدم و... برکف دستان‌ام ، او را
 به خوردن مقداری توت خشک... میهمان کرده بودم .
 همان لحظه... فرهاد و بادِ شمال سبزه‌گون... دست در

دست هم... شاد و سرمست... آن یک ، آهنگ دیدار
 مادر داشت و... این یک ، عزم سفر به « گرمیان »...
 که ناگه غرشی به گستره‌ی زمین و آسمان پیچید و ...
 فرهاد به آغوش من گریخت... ولی افسوس که هرگز
 نرسید و همانجا بر زمین نقش بست . این نارُبُن
 دخترک... نخستین کس بود... به بالین او شتافت...
 هم از این رو... اینگونه پُرسوز و گداز برای اش زاری
 می کند ! »

تخته سنگ ریش سپید

با هق هقی سنگی

سخن می داشت و

سنگ‌ها... همه

- جز چند سنگ سنگدل

کز جای خویش نجنبیدند -

همه... کوچک و بزرگ

می گریستند

زن درختان

گیس خویش... می کردند و

سوگ‌سرودی وزیدن می گرفت و

تار موی گیس‌ها را... آهسته برمی داشت و

به ستیغ‌های سنگی کوهساران می برد

آب... شرشرکنان

بر خویشتن می کوفت و
 پشنگ‌ها
 پروانه‌هایی سیه‌فام می‌شدند و
 بر تن فرهاد می‌نشستند
 زخم‌ها
 به ردیف نیستان... می‌دمیدند و
 آهنگی گرمسیری را
 به آرامی... می‌نواختند
 کفتران... بغغوکنان
 چکامه‌بی را
 می‌نگاشتند و می‌خواندند
 آنگاه... سنجاب‌ها
 گردوی غم را... همراه خویش
 به تهیای تنه‌های تناور بردند
 پرنده‌بی رنگارنگ
 رنگ‌های‌اش را... به گل اندود و
 نزد سنگ‌ها نشست
 کاجی سبزگون... برای بوسیدن فرهاد
 چندان خمیده بود
 کز میان شکست و
 بر خاک فرونشست
 دارکوبی... از شدت درد و حسرت
 بر زمین... چندان سر بکوفت

که منقار او شکست

ای بسا... کاکلِ چکاوک

که در این میان... جای جای

ریخته و

سنگ‌ها... سرشک خویش

با آن می‌زدودند

همراه فرهاد عاشق

دو کبودسنگِ شیدا و

سه نای موسیقی‌دان و

یکی گنجشک نقاش و

یکی کلاغ نانوا و

یکی فاخته‌ی بیوه و

یکی بلبل شاعر

شهید شدند!

شمار زخمی‌ها

بسی بیشتر است

شانه‌ی یکی سنگ سترگ

به سختی

زخمی گشته و

بال چپ یکی بوتیمار

خراشی خفیف برداشته و

پای راست درخت گردو را

ترکشی عاصی... شکافته است

و اما... ناگوارتر اینک :

عقاب‌ی

هر دو چشم خویش... از دست داده و

حلقه‌ی یکی از شاخ‌های قوچی

شکسته است .

و اینک آخرین خبر :

بید مجنون‌ی... که فرهادش

مادر خویش کرده بود...

وقتی فاجعه را می‌شنود

دریغا !

سر از آب برنمی‌دارد و

می‌میرد .

و آنگاه... من گفتم :

«پرسوزترین ناله را... اما

سیه‌سنگِ مادرم... سر داد !

از ستیغ‌های فرادست

به فرودست

بی که صدای پای‌اش

طنین بیفکند...

چنانچون سُریدن شکوفه‌های پنبه‌زار

همین سان

نرم نرمان

شامگاه بیامد

بنگرید!

بنگرید... پروانه‌های زردفام گیسوان اش و
سوسوهای سرخگون سینه‌اش را و
شاخه‌ی خرزه‌زی دستان اش را و
طره‌ی نازکِ روی چشمان اش را و ...
شامگاه بیامد!

شامگاه است و

به سان سکوت تابوت و

به سان فرهادِ غنوده

هر چیز... همه چیز

خموشی گزیده است

شامگاه است و

از برای خاکسپاریِ این سنگ‌پدر

سنگ‌فرزندان... همه

سکوت کرده‌اند

برای دفن این ابر گندمگون و

به پاس این رنج رنجور

آب... شرشر خویش

خموش می‌دارد و

به سر چشمه‌اش برمی‌گرداند

و باد... صفیر خویش

به هم در می‌شکند

مباد که غم را
آشفته دارد

به پاس این سوگ
سرِ نساِ سرمازده را
سودای آن است
که هنگام عبورِ تابوتِ این چراغ
از عطسه بپرهیزد!
مادینه بازِ سرماخورده‌ی دیشب را نیز
اندوه آن است

که به گاهِ گذرِ جنازه‌ی این جویبار شهید
- از آستانِ آشیان او -
بیگاه بسرفد!

*

شامگاه است و

نیمی از دره را
تاریکی... در بر گرفته است
کاج‌های زیر سایه‌های سرد کوهسار
از سرما... به خود می‌لرزند و
هَرَم گرم درون را
بر دست‌ها می‌دمند
کاج‌های خمیده‌پشت
کاج‌های اشکبار...
انگار برای شعله‌ها می‌گریند!

درختان زیر آفتابِ دهانه‌ی دره... اما
 هنوز هم همچنان
 با یکی پیرهن... بی شولا
 قامت افراشته‌اند!
 شامگاه است و

تنی چند... از عاشقان سنگستان
 ژنده‌پوش و پاره‌پوش
 چنان سیب‌بنان عریان
 تنی چند... ز درویشان درختستان
 گرسنه تر از
 سارهای بی‌دان
 تنی چند... ز یاران برف و باران
 کرختیده به زیر سرما
 چون غزالان...

یکی از پس دیگری
 در صفی پرپر
 از تنگنای گلوگاه دره
 سرازیر می‌شوند

که نوبتی
 چار چار
 تابوت را... بر شانه‌های خویش
 به گورستان کوچک « بوکریسکان »
 برسانند .

سرازیر می‌شوند و
 نگاه‌های سراسیمه‌ی هستی و نیستی
 از این سوی و... از آن سوی
 نگاه‌های سرگشته‌ی دار و درخت و
 سنگ و ریگ و
 پرنده و چرنده و
 دُرناهای فرادست و
 مور و مارِ فرودست
 بر جنازه و... بر دوش آنها می‌نشینند!
 هنگام که تابوت
 به آستان تاکستان می‌رسد
 تاک‌های گریان سیاه و سرخ
 از فراز
 به فرود
 خوشه خوشه اشک می‌ریزند و
 تا میانه‌های راه را و
 قدمگاه سوگواران را
 به نم می‌نشانند .
 وقتی به باغ گیلاس و آلبالو می‌رسند
 درختان... باری چند
 بر سر و ... بر سینه‌ی خویش می‌کوبند و
 قامت تابوت را و
 زلف‌های زردفام علف‌ها را

به سرخی می کشانند !

از آن سوی مرغزار

بدین سوی دره

دسته‌یی سار سوگوار

سینه بر خاک می کشند و می پرند

ناگه اوج می گیرند و ... میان هم می لولند و

ازدحام می کنند و

چتری سترگ و سیاه

بر فراز تابوت می گسترند

دگرباره فرو می آیند و

به گوش ما نجوا می کنند :

« آه... ای شمایان !

چه تنها و

چه تنهایی ! »

آفتاب باختر

چنان چهره‌ی فرهاد

رنگ پریده است

تابوت

از اندوهی سراشیب

سرازیر می شود

کنار یکی پیچ گوژپشتِ دره

ابر و مهی... بیگانه‌وار

ناگاه... سر برمی دارد و

کاروان سوگ را... به کام می کشد و
 دامنه‌ی نگاه ما را
 در آستان گام‌ها... نکه می‌دارد
 آنک... حس می‌کنم
 دو همدرد دیگرگون
 دو همدرد غمگون
 پای به پای گریه‌های من
 گام می‌نهند
 در این سمت
 کفتر سیاه کوی ما و
 در آن سمت
 دختر خیاط همسایه است
 این یک
 دست مرا بر دل خویش نهاده و
 آن یک
 سر بر شانهم گذاشته است
 این یک... نجواکنان می‌گوید :
 « آه ... جگر گوشه‌ی من !
 چه بی کس و
 چه بی کس اید ! »
 وان یک... آهسته‌تر می‌گوید :
 « آه... ای جان من !
 چه بی برگ و... چه بی نوا

چه بی برگ و بی نوایید !»

برای سفر به دره‌ی گریه

نسیمی سبزه‌روی

نسیمی پریشان‌گیس و سیمین‌تن و نازک اندام

از میهنِ برف

راه می‌افتد

از پسِ چندی

بر فراز سرِ ما ... پدیدار می‌شود

آهسته و آرام

از کجاوه‌ی غمناک

فرو می‌آید

دست ... دراز می‌کند و

پتوی روی فرهاد را کنار می‌زند

سیمای کودکانه‌ی فرهاد ... آشکار می‌شود ...

انگار که خفته است

نسیم

صفحه‌ی پیشانی را و

پلک‌های بسته را

می‌بوسد و

پس‌پسکی برمی‌گردد

و او... از پیشِ آنکه پر بگشاید

به سخن می‌آید :

« آه... ای عاشقان !

بر پهنه‌ی میهن خویش
 چه غریب و
 چه غریب‌اید!

گودالی
 در دلِ خاک سیاه
 بر کفِ گودال
 توده‌یی کرم سپید
 و پیرامون تنگنای لحد
 چندین درویشِ سنگی

در فرادست
 روستایی
 میانِ درد می‌نالند و
 روستایی
 میانِ خموشی
 بر تپه‌یی سوت و کور... لمیده است
 دو گام آنطرف‌تر
 ملّایی کسل
 با عبایی که‌هنه‌پاره و
 با دست‌نویس تلقینی آشفته و گسسته‌واژه
 چندک نشسته است

و در این سوی
 تابوتی... دراز کشیده است
 اندکی دورتر... پیرمردی

با پالتوی نظامی تکمه‌درشت
 بر عصای‌اش تکیه داده و
 گهگاه... دستی به ریش خویش می‌کشد و
 به دورها خیره می‌شود

سگی سیه‌پوز
 با چشم‌های نیمه‌باز
 روی سنگی... پیشاب می‌کند
 یکی کودکی برهنه‌پای و مفرنگی
 گاه و بیگاه
 هنّ و هنی می‌کند و
 به آستین پیرهن

بینی‌اش را می‌زداید
 در آسمان اخموی سُری‌رنگ و رنجور
 بادی بلندبالا
 پاره ابری سنگین و نزدیک را
 از پشت... نفس‌زنان
 به فرودها...
 به سوی ما و گورستان
 می‌راند .

و اینک تابوتی تهی
 که بتویی مجاله... درون آن
 همچنان
 برای فرهاد می‌گرید

آنک بر فراز چکاد

ابری

می‌گرد و می‌خروشد و

ز هم می‌پاشد و

بارانی سراسیمه

از گریبان‌اش جاری می‌شود

آذرخشی افسارگسیخته می‌شتابد

شرشر باران

به سان بانگ بلاهای ما... بلند و

ریزش رگبار آن

چنان بارش این فاجعه

به روح ما

پُر جوش و خروش است

بارانی می‌بارد و

نه تنها چشمان ما

که چشمان انگشتان دستان و

چشمان خامه‌ها و

چشمان تکمه‌های جامه‌ها و

چشمان هر دو گوی سینه‌ی ما و

بینی ما و

کلاه ما و

رشته‌های دستار ما

همه... همراه او می‌مویند!

بارانی می بارد و
جامه های آبی را و
جامه های بلند سوگ را
در ردیف های سه گانه
می دوزد و... بر تن ما می پوشاند
بارانی می بارد و
این بار
با زبان رگبار و
با پژواک شیون
سخن می دارد :

« ای شمایان !
ای عاشقان سنگستان !
ای درویشان سنگستان !
در این دنیا...
چه تنهایید !
چه بی کس و بی پناهاید !
چه غریب و آواره اید
ای شمایان !
ای عاشقان سنگستان ! »
* * *

شب
 دستان مرا گرفت و
 به درون غارم آورد
 شعرها همه
 سراپا خیس شده بودند
 واژه‌ها
 به سان برگ‌ها و سبزه‌ها و سنگ‌ها
 خیس شده بودند
 دگرباره از نو
 با چوب و چلیک‌های گذشته‌ها
 شعله‌یی را ... برای فرداها
 به روح خویش افروختم
 کمی دورتر
 روبه‌روی شعله‌ها
 شعرها را چیدم
 نوری ارغوانی
 فروتایید و فرای‌شان گرفت
 واژه‌ها
 به جنب و جوش افتادند و

بر گذرگاه خیالی دیگرگون... خیالی نوین
جنبیدن آغازیدند

یکی شعر

از قامت من... بر شد و

در بُناگوش ام زمزمه کرد :

« کوله بار بر بسته‌یی... »

انگار سودای سفر به سر داری !

این بار

کجای مان می‌بری و

کدام جهان تازه را

به ما می‌نمایی ؟ ! »

« درست فهمیده‌یی... »

این بار

به فرودست

به فراز کوه‌های زادبوم و

تا کرانه‌های شهر خویش

می‌شتابیم

و مجالی اگر بود

از راه نهانی بادی مهربان و مطمئن...

- چنان بادِ پاکِ نهادِ « نالی » -

سری به شهر... گذر می‌کنیم

آه ! شما نمی‌دانید

نمی‌دانید که من

کبوتر را و
 دختر همسایه را و
 واپسین بوی بوسه‌اش را
 چه قدر یاد کرده ام ...
 نمی دانید
 نمی دانید!

* * *

فانوس خسته‌ی غار من
 خموشی گزیده بود
 زار و نزار
 نواری از پرتوهای نازک‌میان رنگ باخته
 به سختی... درون آن
 نفس می کشید ...

به بالین من
 می رسید و... نمی رسید
 خواب بودم و
 خواب نبودم
 بیدار بودم و
 بیدار نبودم
 میان دو دوست
 انگار
 گرفتار آمده بودم

دستی

به فرادستام می کشید و

دستی

به فرودست

می دیدم

دو پاره می شوم

پاره‌یی

دور می شد و

پاره‌یی... همچنان

به بستر غنوده بود

نیمه‌ی گریزپا را

ندا می‌دادم :

« راستی را !

نیمه‌ی حقیقی من

تویی

یا خود آنکه بر بستر آرمیده است ؟ !

یکی تن‌ام

یا که دو تن ؟!

کدامین‌ام؟

کدام‌ام من ؟!

اینجای‌ام و

اینجا نیستم ؟!

خفته‌ام و

نخفته‌ام؟! «

می‌دیدم که خویشتن نیستم و

پرهیبی بیش نیستم .

و ناگه پلاستیک روی دهانه‌ی روزنه‌ی دیوار

شکاف برداشت و

توتی

به درون خزید و

بر پیتِ پشت سر

فرو نشست

او هم

چون من خسته بود

لبخند زد و

لبخند زدم

برخاستم و

دلو چاه را

از آبی اندوهگین انباشتم و

پیش توتی گذاشتم

توتی

منقار در آب نهاد و

همه را... یکباره سرکشید و

آنگاه... باری چند

بال به هم کوفت

و من پرسیدم او را :

« نبودی ؟ کجا رفته بودی ؟ !

در همان سرزمین

پیش ونوس و هومر بودی ؟ !

قوچ کجاست ؟ ! «

« نه... نه

این بار

« خانی » را برداشتیم و

او را نزد « زین » و

نزد «مَم» و

درون خواب‌های خاکِ برفستان بردیم

جای خالی تو... پیدا بود

قوچ هم اینک... بیرون در ایستاده و

چشم به راه ماست . «

« این بار... کجا ؟ »

« چند لحظه پیش

نسیم ملایم درون شعرهای ات

آگاه‌مان کرد که عزم سفرِ فرودست‌ها را

به سر داری !

به همان سمت... رهسپار خواهیم شد و

این بار... خودِ تو

رهنمای سفر خواهی بود ! «

« تا به نزدیکی‌های شهر می‌رویم... گر وارد شهر

شویم ، ای بسا دچار دردسر شویم... مگر که بادی مهربان

و راستگو... راه را نشان مان دهد . آه... دوست من!
تنهایی دارد که مرا در این میان ، سنگی می‌سازد و...
بیزاری ، روح مرا با نیش خویش می‌خراشد . از این
گذشته... کفتر سیه‌پوش را و ونوس خیاط همسایه را و
تاقچه و اتاق خویش را بسی یاد کرده‌ام ! «

توتی... از پس قهقهه‌یی گفت :

« راستی که شعری سرگشته‌یی ! ما را چه به باد ...
مهربان است یا که نیست؟! نمی‌بینی آیا که قوچ بالدار
همراه ماست؟! نمی‌خواهی مگر در حیاط خانه‌ی کفتر
سیاه... فرود آیی؟! «

کوله‌بارم را بر دوش گذاشتم
شعر ها یکه خوردند
یکی شعر نوباوه

زمزمه‌کنان

راه دهانه‌ی کوله‌بار را

در پیش گرفته بود

زیپ کوله را کشیدم...

بر کف کوله‌بار افتاد و

سکوت کرد

فانوس

با چهره‌یی زردگون

دست‌های نحیف‌اش را

برای من تکان می داد :
 « بدرود... بدرود »

از غار... خارج شدیم
 قوچ بالدار

در آستان سایه بان سنگی غار
 پریشان... ایستاده بود

مرا که دید

گردن به تن ام سایید و

از برای شادی و شوخی

شاخ‌های اش را

به سوی من

نشانه رفت و خندید

روی خویش

به سوی توتی کردم :

« بر من ببخشایید !

پیش از ترک سنگستان... دره‌ی عاشقان

باید که من

سری به سیه سنگ مادرم بزنم و

او را در آغوش مهتابِ واپسین شعر... بگیرم و

باران وارش ببوسم.»

شتابان

چنان خیزش شهاب سنگ‌ها

چون جهش ابرهای نامهرب کوهسار...

که نامه‌ی آذرخش را
 به ایزد باد و باران می‌رسانند...
 به آستان سیه‌سنگ رسیدم و
 به آغوش‌اش کشیدم و... گریستم و
 تاری چند... از گیسوان شعرهای‌ام را
 نزد او گذاشتم و... برگشتم

در آغاز

توتی... میان شاخ‌های قوچ نشست

من آنگاه

با کوله‌بار و چکامه و امید و

با دو شاخه آفتابِ یاد

برنشستم و

از گذرگاه هوایی آسمان

از راه رؤیایی سپید و بلند

کُند و تند

غم... نزار

غم... فراخ

به سوی شهر

به سوی کفتری بیوه

به سوی ونوس خیاط همسایه

پرکشیدیم!

بوکان

2005/9/19

1384/6/28

سلیمانیه

2004/11/27